

سبب از حداندازه افزون بنواختیم و درجه‌یی سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی را از ما حاجب این بود که دست او را بر بودلف - القاسم بن عیسی الکرچی<sup>۱</sup> العجلی - گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمی‌کردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف، و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما دو تن است، و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد، اجابت کردم، و پس ازین اندیشه مندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند، و مسکین خبر ندارد<sup>۲</sup>، و نزدیک این مستحل<sup>۳</sup> برند، و چندان است که به قبض وی آمد<sup>۴</sup> در ساعت هلاک کندش.

گفتم الله الله<sup>۵</sup> یا امیرالمؤمنین که این خونی است<sup>۶</sup> و ایزد - عز ذکره - نپسندد، و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم: بودلف بنده خداوند است و سوار<sup>۷</sup> عرب است، و مقرر است<sup>۸</sup> که وی در ولایت جبال<sup>۹</sup> چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت<sup>۱۰</sup>، و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و درجوشند<sup>۱۱</sup> و بسیار فتنه برپای شود. گفت: یا با عبد الله همچین است که تو می‌گوئی و بر من این پوشیده نیست، اما

۱. این نسبت را غالباً «کرخی» نوشته‌اند اما با توجه به شهری که به نام «کرج» بنا نهاد (رک: حاشیه شماره ۲ صفحه اول همین فصل) کرجی صحیح است.
۲. «مسکین خبر ندارد» بیچاره از سرنوشتی که در انتظار اوست بی‌خبر است.
۳. مستحل: حلال دارنده، یعنی حلال کننده حرام.
۴. یعنی همین که او را بگیرد.
۵. الله الله: شبه جمله، خدا را ناظر بدان.
۶. در طبع ادیب: خونی است ناحق.
۷. سوار: سوارکار، جنگجو، دلاور.
۸. مقرر است: ثابت و مسلم است.
۹. جبال: در قدیم نام منطقه وسیعی از مرکز و مغرب ایران که از مشرق به خراسان و از مغرب به آذربایجان و از شمال به کوه‌های البرز و از جنوب به فارس و خوزستان محدود بود... (اعلام معین).
۱۰. قرار گرفت: آرام و قرار یافت.
۱۱. درجوشند: شورش و غوغا برپا می‌کنند.

کار از دست من بشده است<sup>۱</sup> که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده‌ام به سوگندان مُغَلَّظَه<sup>۲</sup> که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند. گفتم: یا امیرالمؤمنین این درد را درمان چیست؟ گفت جز آن شناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روی، و اگر بار ندهد خویشان را اندر افکنی، و به خواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته به قلیل و کثیر<sup>۳</sup> از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت تو را نگاه دارد، که حال و محل تو داند، و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند و به تو سپارد. و پس اگر شفاعت تو رد کند قضا کار خود بگرد و هیچ درمان نیست.

احمد گفت: من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد<sup>۴</sup> و باز گشتم و برنشتم و روی کردم به محلت وزیری و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشان بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم به خانه بودلف، و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که در زمین یا در آسمان، طیلسان<sup>۵</sup> از من جدا شده و من آگاه نه، چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که<sup>۶</sup> من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده، چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم حُجَّاب و مرتبه‌داران وی به جمله پیش من دویدند بر عادت گذشته، و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانند که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی، و مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا به دهلیز بنشینند گوش به آواز من دارند. چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را برگوشه صدر نشسته و نطعی<sup>۷</sup> پیش وی فرود صفا باز کشیده و بودلف به شلواری و چشم بسته

۱. یعنی کار از دست من بیرون رفته است.

۲. سوگندان مغلظه: قسم‌های غلاظ و شداد، قسم‌های شدید و مؤکد.

۳. قلیل و کثیر: کوچک و بزرگ، کم و زیاد.

۴. یعنی از شدت ناراحتی دیوانه شدم.

۵. طیلسان: لباس رو، ردا.

۶. نباید که: مبادا که.

۷. نطع: سفره چرمی. معمولاً جلادان در موقع قطع کردن سیرم‌محکوم، او را روی سفره چرمی می‌نشاندند که خون بر زمین نریزد.

آنجا بنشاند و سیاف<sup>۱</sup> شمشیر برهنه به دست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر آنکه بگوید ده<sup>۲</sup> تا سرش بیندازد. و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردش برخاست<sup>۳</sup>. و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنان که سرش به سینه من رسیدی<sup>۴</sup>، این روز از جای نجنید و استخفافی بزرگ کردی<sup>۵</sup>، من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم، که به شغلی بزرگ رفته بودم، و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که سیاف را گوید: شمشیر بران<sup>۶</sup>، البته سوی من ننگریست، فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم<sup>۷</sup> ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین آسروشنه<sup>۸</sup> بود، و عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند که دانستم که اندر آن بزه بزرگ است ولیکن از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود، و سخن نشیند، گفتم: یا امیر، خدا مرا فدای تو کند، من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بار خدائی کنی<sup>۹</sup> و وی را به من بخشی، درین تو را چند مزد باشد. به خشم و استخفاف گفتم: «نبخشیدم و نبخشم، که وی را امیرالمؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم، که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم». من با خویشان

۱. سیاف: شمشیرزن، در اینجا منظور جلاد است.

۲. ده: بزن فردوسی فرموده:

قضا گفتم گیر و قدر گفتم ده فلک گفتم احسن ملک گفتم زه

۳. رگهای گردش متورم شد و بجنید.

۴. یعنی همیشه در برابر من آنچنان سرخم می کرد که سرش به سینه من می رسید.

۵. مرا سبک داشت و بی احترامی کرد.

۶. داستان و مطلبی را شروع به گفتن کردم تا مبادا دستور دهد که جلاد، شمشیر به گردن بودلف قاسم نهد.

۷. مطلبی دیگر به میان کشیدم.

۸. آسروشنه: به فتح اول و حرف دوم سین شهری و ناحیتی است در ماوراءالنهر. آسروسنه به ضم اول و

حرف دوم شین نیز تلفظ شده است (حاشیه غنی - فیاض).

۹. بار خدائی کنی: یعنی بزرگواری نشان دهی.

گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی؟ باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بیاید کشید از بهر بودلف را، برخاستم و سرش را بیوسیدم و بی قراری کردم، سود نداشت، و بار دیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد، و باز به دستش آمدم و بوسه دادم، و بدید که آهنگ زانو دارم که تا بیوسم و از آن پس به خشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود<sup>۱</sup> به خدای اگر هزار بار زمین را بیوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی، خشمی و دل تنگی سوی من شتافت چنانکه خوی<sup>۲</sup> از من بشد و با خود گفتم این چنین مُرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف می کند! و چنین گزاف مرا چرا باید کشید<sup>۳</sup>؟ از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هر چه باد باد<sup>۴</sup>، و روا دارم که این بکرده باشم که به من هر بلائی رسد رسد، پس گفتم ای امیر مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم، و تو حرمت من نگاه نداشتی، و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگ تراند و چه از تو خرد تراند مرا حرمت دارند، و به مشرق و مغرب سخن من روان است، و سپاس خدای را - عزّ و جلّ - که تو را ازین منت در گردن من حاصل نشد، و حدیث من گذشت<sup>۵</sup>، پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می فرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرّض مکن و هم اکنون به خانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است، و اگر او را بکشی ترا بتدل وی قصاص کنم<sup>۶</sup>. چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و به دست و پای بمرد<sup>۷</sup> و گفت این پیغام خداوند به حقیقت می گزاری؟ گفتم آری، هرگز شنوده ای که فرمانهای او را برگردانیده ام؟ و آواز دادم قول خویش را که در آئید، مردی سی و چهل اندر آمدند، مُزگی و

۱. یعنی تا کی این چنین اصرار می کنی؟

۲. خوی: عرق.

۳. در نسخه ادیب چنین است: «و چنین گزاف می گوید مرا چکار باید کشید».

۴. در نسخه ادیب: «بادباد».

۵. یعنی تا کنون از خود می گفتم و آن تمام شد اینک پیغام امیرالمؤمنین ... الخ (حاشیه غنی - فیاض).

۶. بتدل وی قصاص کنم: تو را به انتقام خون او خواهم کشت.

۷. دست و پا مردن: کنایه از ترس زیاد.

مُعَدِّل<sup>۱</sup>، از ہر دستی<sup>۲</sup>، ایشان را گفتم گواہ باشید کہ من پیغام امیرالمؤمنین معتصم می گزارم برین امیر ابوالحسن افشین کہ می گوید<sup>۳</sup> بودلف قاسم را مکش و تعرّض مکن و بہ خانہ باز فرست کہ اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند، پس گفتم ای قاسم، گفت: لبیک، گفتم تندرست هستی؟ گفت ہستم، گفتم ہیچ جراحت داری؟ گفت ندارم. کسہای خود را نیز گفتم: گواہ باشید، تندرست است و سلامت است، گفتند گواہیم، و من بہ خشم باز گشتم و اسب در تک افکندم چون مدهوشی و دل شدہ یی، و ہمہ راہ با خود می گفتم: کشتن آن را<sup>۴</sup> محکم تر کردم کہ ہم اکنون افشین بر اثر<sup>۵</sup> من در رسد و امیرالمؤمنین گوید: من این پیغام ندادم، باز گردد و قاسم را بکشد. چون بہ خادم رسیدم بہ حالی بودم عرق بر من نشستہ و دم بر من چیرہ شدہ، مرا بار خواست و در رفتم و بنشستم، امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال، بہ بزرگی خویش فرمود خادمی را کہ عرق از روی من پاک می کرد، و بہ تَلَطْف<sup>۶</sup> گفت یا باعبداللہ ترا چہ رسید؟ گفتم: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، امروز آنچه بر روی من رسید، در عمر خویش یاد ندارم، دریغاً مسلمانیا<sup>۷</sup> کہ از پلیدی نامسلمانی اینہا باید کشید! گفت قصہ گوی<sup>۸</sup>، آغاز کردم و آنچه رفتہ بود بہ شرح باز گفتم، چون آنجا رسیدم کہ بوسہ بر سر افشین دادم آنگاہ بر کتف و آنگاہ بر دو دست و آنگاہ سوی پا شدم و افشین گفت: اگر ہزار بار زمین بوسہ دہی سود ندارد قاسم را بخوام کشت؛ افشین را دیدم کہ از در درآمد با کمر و کلاہ، من بفردم<sup>۹</sup> و سخن را بیریدم و با خود گفتم این اتفاق بدین کہ با امیرالمؤمنین تمام نگفتم کہ از

۱. المزکی و المعدل: آنکہ عدول را تزکیہ کند (ہمان).

۲. از ہر دستی: از ہر صنف و طبقہ یی.

۳. یعنی امیرالمؤمنین [خلیفہ] ہمان.

۴. قاعدۃ: او را (ہمان).

۵. بر اثر: بہ دنبال.

۶. تَلَطْف: مہربانی.

۷. دریغاً بر حال مسلمانی کہ...

۸. قصہ گوی: ماجرا را تعریف کن.

۹. بر جای خود سرد و خشک شدم.

تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد، هم اکنون افشین حدیث پیغام کند<sup>۱</sup> و خلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام، و رسوا شوم، و قاسم کشته آید. اندیشه من این بود ایزد — عزّ ذکره — دیگر خواست، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگی پای بوس کردن و گفتن او که «اگر هزار بار بوسه دهی سودی ندارد».

چون افشین بنشست، به خشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت: پیغام من است، و کی تا کی شنیده بودی که بو عبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد به کسی و نه راست باشد؟ اگر ما دوش پس از الحاح که کردی تو را اجابت کردیم در باب قاسم، بیاید دانست که آن مرد چاکر زاده خاندان ماست، خرد آن بودی<sup>۲</sup> که او را بخواندی و به جان بر وی منت نهادی<sup>۳</sup> و او را به خوبی و با خلعت باز خانه<sup>۴</sup> فرستادی، و آنگاه آزرده کردن بو عبدالله از همه زشت تر بود، و لکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد، و عجم، عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان؟ بازگرد و پس ازین هشیارتر و خویشتر دارتر<sup>۵</sup> باش.

افشین برخاست شکسته و به دست و پای مرده<sup>۶</sup> و برفت، چون بازگشت<sup>۷</sup> معتصم گفت یا با عبدالله چون روا داشتی پیغام نداده گزاردن؟ گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن

۱. یعنی از خلیفه می پرسد آیا این پیغام را شما داده بودید؟

۲. یعنی خردمندانه آن بود که...

۳. یعنی جانش را به او می بخشیدی.

۴. باز خانه فرستادن: به خانه باز گردانیدن.

۵. خویشتر داری در این کتاب به معنی خودداری و ضبط نفس استعمال شده است. در دوره های بعد این کلمه را به معنی تکبر و خودپسندی و امثال آن می بینیم مثلاً می گفته اند (حبیب السیرج ۳ جزو ۳ ص ۱۱۷) «جبلتش بر صفت ذمیه کبر و انانیت و خویشتر داری مجبول بود» و اینکه برهان قاطع به معنی تن آسانی و فراغت خاطر و امثال آن نوشته است معلوم نیست (حاشیه غنی — فیاض).

۶. دست و پای مرده در اینجا معنایی شبیه دست از پا درازتر هم دارد.

۷. بازگشت یعنی رفت (همان).

نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد - تعالی - بدین دروغم نگیرد<sup>۱</sup>، و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر علیه السلام بیاوردم، بخندید و گفت: راست همین بایست کردن که کردی، و به خدای - عزّ و جلّ - سوگند خورم که افشین جان از من نبرد<sup>۲</sup> که وی مسلمان نیست. پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم.

معتصم گفت: حاجبی را بخوانید، بخوانند بیامد گفت به خانه افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلای را بر نشان<sup>۳</sup> و به سرای بو عبدالله بر عزیزاً و مکرمأ. حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب به خانه من رسیده باشند، پس به خانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته، چون مرا دید در دست و پای من افتاد، من او را در کنار گفتم و بیوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم، و وی می گریست و مرا شکر می کرد، گفتم: مرا شکر مکن بلکه خدای را - عزّ و جلّ - و امیرالمؤمنین را شکر کن به جان نو که باز یافتی. و حاجب معتصم وی را به سوی خانه برد با کرامت بسیار.

و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند، و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است، و غرض من از نبستن این اخبار آن است تا خوانندگان را از من فایده یی به حاصل آید. و چون ازین فارغ گشتم به سر راندن تاریخ بازگشتم واللّه اعلم.

۱. یعنی به سبب این دروغ مرا مجازات و گرفتار نمی کند.

۲. از دست من جان به در نخواهد برد، چنانکه در حاشیه شماره ۱ صفحه اول همین فصل گفتیم بعداً

به دستور معتصم افشین را کشتند و جنازه اش را سوزاندند.

۳. بر نشان: سوار مرکب کن.

### ذکر بر دار کردن امیر حسنگ وزیر<sup>۱</sup> رحمة الله عليه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس به شرح قصه شد<sup>۲</sup>. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی الحجة سنة خمسین و اربعمائیه<sup>۳</sup> در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله<sup>۴</sup> - اطال الله بقاءه - و ازین قوم که من سخن خواهم راند یکک دو تن زنده‌اند در گوشه‌یی افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی<sup>۵</sup> چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار<sup>۶</sup> و ما را با آن کار نیست - هر چند مرا

۱. حسنگ وزیر: ابوعلی حسن بن محمد بن میکال (وفات ۴۲۲ هـ.ق) وزیر معروف سلطان محمود غزنوی. وی بعد از عزل احمد بن حسن میمندی از جانب سلطان محمود به وزارت رسید، و بعد از وفات او امیر محمد (محمد غزنوی) را به سلطنت برداشت و در حق مسعود غزنوی سخنان بی‌ادبانه می‌گفت... چون سلطان مسعود به سلطنت نشست، حسنگ را به تحریک و سعایت ابوسهل زوزنی و به اتهام قرمطی بودن در آخر ماه صفر سال ۴۲۲ در شهر بلخ به دار آویخت و پیکر او هفت سال بردار بماند....  
(دائرة المعارف فارسی مصاحب)

۲. یعنی خواهم شد (جاشیه غنی - فیاض).

۳. چهار صد و پنجاه.

۴. فرخزاد بن مسعود، هشتمین پادشاه غزنوی که از ۴۴۴ تا ۴۵۱ هـ.ق سلطنت کرد.

۵. بوسهل زوزنی: خواجه محمد بن حسن ملقب به شیخ‌العمید از رجال معروف غزنویان که در دوره مسعود از ندمای او بود و بعد از وفات بونصر مشکان، صاحب دیوان رسالت گشت و در دوره مودود غزنوی نیز همین سمت داشت (نقل به اختصار از دائرة المعارف فارسی مصاحب).

۶. یعنی در آن جهان اینک گرفتار پاسخگویی به کردارهای نادرست خویش است.



از وی بد آید — به هیچ حال<sup>۱</sup>، چه عمر من به شست و پنج آمده و بر اثر وی می بیاید رفت. و در تاریخی که می کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تربیدی<sup>۲</sup> آکشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی<sup>۳</sup> در طبع وی مؤکد شده — ولا تبدیل لخلق الله<sup>۴</sup> — و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی<sup>۵</sup> و فرو گرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی و تضریب<sup>۶</sup> کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و انگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم<sup>۷</sup> — و اگر کرد دید و چشید — و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که وی گزاف گوی است، جز استادم که وی را فرو نتوانست برد<sup>۸</sup> با آن همه حیلت که در باب وی ساخت. از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر، در روزگار امیر محمود — رضی الله عنه — بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد<sup>۹</sup> دل این سلطان مسعود را — — رحمة الله علیه —

۱. به هر حال.

۲. تربید: ترشروی این کلمه را «تزیید» به معنای زیاد کردن تکلف در سخن هم خوانده اند و در طبع ادیب پشاور «تعصبی و میلی» مرقوم است.

۳. زعارت: بدخویی، تندمزاجی.

۴. «لا تبدیل لخلق الله» قسمتی از آیه شریفه ۳۰ از سوره روم، نیست دگرگون شدنی برای آفرینش خداوند.

۵. لت زدن: سیلی زدن، کوفتن «لت» به معنای «گرز» و «شلاق» نیز هست.

۶. تضریب: سخن چینی.

۷. فرو گرفتن: گرفتار کردن و شاید از مقام انداختن.

۸. یعنی بوسهل نتوانست استادم بونصر مشکان را از منزلت بیندازد.

۹. خیانتی کرد: یعنی خیانتی کرده باشد.

نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود، و حال حسنگ دیگر<sup>۱</sup> بود، که پسر هوای<sup>۲</sup> امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده<sup>۳</sup> را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء<sup>۴</sup> آن را احتمال نکنند<sup>۵</sup> تا به پادشاه چه رسد، همچنان که جعفر برمکی<sup>۶</sup> و این طبقه وزیری کردند به روزگار هرون الرشید<sup>۷</sup> و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد. و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباها را با شیران چخیدن<sup>۸</sup>، و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنگ یک قطره آب بود از رودی - فضل جای دیگر نشیند<sup>۹</sup> - اما چون تعدیها رفت از وی که پیش ازین در تاریخ بیاورده ام یکی آن بود که عبدوس<sup>۱۰</sup> را گفت امیرت را بگویی که من آنچه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی

۱. یعنی روش حسنگ غیر از روش بونصر بود درین باب (حاشیه غنی - فیاض).

۲. هوا؛ هواداری.

۳. خداوندزاده؛ منظور امیر مسعود است.

۴. اکفاء؛ جمع کفو، همردیفان.

۵. احتمال نکنند؛ تحمل نمی‌کنند.

۶. جعفر برمکی؛ (حدود ۱۵۱-۱۸۷ ه. ق.) فرزند یحیی برمکی وزیر با اقتدار هارون الرشید، خاندان برمکیان ایرانی بودند. یحیی و دو پسرش فضل و جعفر در دستگاه هارون عهده‌دار وزارت و حکومت بودند و هارون خواهر خود را به همسری جعفر درآورد اما برمکیان چندی بعد مورد غضب هارون واقع شدند و جعفر به دستور خلیفه کشته شد. (تلخیص از معین).

۷. هارون الرشید؛ پنجمین و مشهورترین خلیفه عباسی (خلافت؛ ۱۷۰-۱۹۳ ه. ق.) که سه فرزند او امین و مأمون و معتصم نیز به خلافت رسیدند هارون الرشید مقتدرترین خلفای عباسی بود و خاندان ایرانی برمکیان در نزد او مقرب بودند اما وقتی بر آنان خشم گرفت اموال آنان را مصادره کرد و آنان را به حبس و قتل محکوم ساخت.

۸. چخیدن؛ سبزه کردن.

۹. جمله معترضه است و مقصود آن است که بوسهل از حیث حیثیت کمتر از حسنگ بود و از حیث فضل برتر، اما فضل صحیح دیگری است... (حاشیه غنی - فیاض).

۱۰. عبدوس؛ چاکر و غلام خاص مسعود غزنوی.

تخت ملک به تو رسد حسنگ را بردار باید کرد، لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین<sup>۱</sup> نشست، و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند<sup>۲</sup> که حسنگ عاقبت تهور و تعدی خود کشید. و پادشاه به هیچ حال بر سه چیز اغضا<sup>۳</sup> نکند: الخلل فی الملک و افشاء السر و التعرض [للعرض] و يعود بالله من الخذلان<sup>۴</sup>.

چون حسنگ را از بست به هرات آوردند بوسهل زوزنی او را به علی رایض چاکر بخویس سپرد، و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید، که چون باز جستی نبود کار و حال او را<sup>۵</sup> انتقامها و تشفیها<sup>۶</sup> رفت، و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد، مرد آن مرد است که گفته اند العفو عند القدرة<sup>۷</sup> به کار تواند آورد، قال الله - عز ذکره - و قوله الحق - الكاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین<sup>۸</sup>. چون امیر مسعود - رضی الله عنه - از هرات قصد بلخ کرد و علی رایض «حسنگ» را به بند می برد و استخفاف می کرد و تشفی و تعصب و انتقام می بود، هر چند می شنودم از علی - پوشیده وقتی مرا گفت - که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا<sup>۹</sup> رفتی، و به بلخ در ایستاد و در امیر

۱. مرکب چوبین: تاپوت.

۲. یعنی کشته شدن حسنگ به سبب خشم مسعود بر او بود و حرفهایی که قبلاً خود حسنگ گفته بود و گرنه بوسهل آن قدرت نداشت که بفرالد حسنگ را به کشتن اندازد.

۳. اغضا: چشم پرفی - گذاشت.

۴. [کسی که] در سلطنت او خلل و سعی ایجاد کند و یا راز او را فاش کند یا متعرض آبروی او بشود و بناء می برهم به خداوند از زبان (و آسیبهای) روزگار (یا بد آوردن).

۵. باز جستی... یعنی کسی به وضع و حال او نمی رسد.

۶. تشفی: دل خنک کردن در انتقام گرفتن، بیماری دل (یعنی کینه چوبی) را شفا بخشیدن.

۷. گذاشت در هنگام توانایی (نیگوست).

۸. فرمود خداوندی که پادشای بزرگ است و گفتارش حق؛ [بهشت خداوند آماده است برای:] کسانی که خشم خود فرو می خورند و گذاشت می کنند از [گناه] مردمان و خداوند دوسعدار نیکوکاران است. (آیه

۱۳۴ سوره آل عمران).

۹. محابا، اینجا به معنی خودداری کردن است (حاشیه غنی - فیاض).

دمید که ناچار حسنک را بردار باید کرد، و امیر بس حلیم و کریم بود. و معتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر، بوسهل را گفت حجتی و عذری باید کشتن این مرد را، بوسهل گفت «حجت بزرگتر که مرد قرمطی<sup>۲</sup> است و خلعت مصریان<sup>۳</sup> است تا امیر المؤمنین القادر بالله<sup>۴</sup> بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت<sup>۵</sup> و اکنون پیوسته ازین می گوید. و خداوند یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد، و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود<sup>۶</sup>. فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت». امیر گفت تا درین معنی بیندیشم.

پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس — که با بوسهل سخت بد بود — که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمد حسن را، چون از بار باز می گشت، امیر گفت: که خواجه تنها به طارم بنشیند که سوی از پیغامی است بر زبان عبدوس، خواجه به طارم رفت و امیر — رضی الله عنه — مرا بخواند گفت: خواجه را بگویی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که به روزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم، ولیکن نرفتش<sup>۷</sup>، و چون خدای — عز و جل — بدان

۱. در امیر دمید: یعنی در گوش امیر خواند.

۲. قرمطی: منسوب به «قرمط» مؤسس فرقه قرمطیان (شعبه‌یی از اسماعیلیه) درباره معنای قرمطه، وجه تسمیه‌های مختلف نوشته‌اند از جمله: قرمطه در لغت عرب به معنی ریز بودن خط و نزدیکی کلمات و خطوط به یکدیگر است و گویند چون قرمط (حمدان اشمک) کوتاه بود و پاهای بلند را هنگام حرکت نزدیک یکدیگر می‌نهاد به این لقب خوانده شد. (مستخرج ال فرهنگ معین) برای اطلاع بیشتر رجوع شود به فرهنگ فرق اسلامی تألیف دکتر محمدجواد مشکور ص ۳۵۸.

۳. مصریان: منظور خلفای فاطمی مصر است که مذهب شیعه اسماعیلی داشتند و مرکز خلافتی در مقابل بغداد تأسیس کرده بودند.

۴. القادر بالله: بیست و پنجمین خلیفه عباسی است که مدتی طولانی (از ۳۸۱ تا ۴۲۲ هـ ق) خلافت کرد. طبقات سلاطین اسلام — لین پول — ترجمه عباس اقبال ص ۱۲.

۵. یعنی خلیفه مکاتبه خود را با سلطان محمود قطع کرد.

۶. یعنی خلیفه خواسته بود که حسنک را بکشند.

۷. نرفتش: یعنی قصد سوء او درباره ما پیش نرفت.

آسانی تخت و ملک<sup>۱</sup> به ما داد اختیار آن است که عذر گناه کاران پذیریم و به گذشته مشغول نشویم، اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند بدانکه خلعت مصریان بستند به رخم خلیفه، و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگست<sup>۲</sup>، و می گویند رسول را که به نشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بردار باید کرد، و ما این به نشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست، خواجه اندرین چه بیند و چه گوید؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت: بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است<sup>۳</sup>؟ گفتم نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده ام که یک روز به سرای حسنک شده بود به روزگار وزارتش پیاده و به دُراع<sup>۴</sup>، پرده داری بروی استخفاف<sup>۵</sup> کرده بود و وی را بینداخته، گفت: ای سبحان الله! این مقدار شجر<sup>۶</sup> را چه در دل باید داشت، پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من به قلعت کالنجر<sup>۷</sup> بودم باز داشته و قصد جان من کردند و خدای — عزّ و جلّ — نگاه داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس، حق و ناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از

۱. در نسخه ادیب: تخت ملک.

۲. مکاتبت را قطع کرد.

۳. منظور خواجه میمندی آن است که این سخنان، گفته سلطان مسعود نیست بلکه بوسهل زوزنی این حرفها را به سلطان گفته است و او را به کشتن حسنک ترغیب کرده.

۴. دُراع: بالاپوش فرسخ، جبه.

۵. سبک کردن، بی احترامی.

۶. این واژه به صورت های «شقر»، «شقر»، «شقر»، «شقر» نوشته شده است. دکتر فیاض در حاشیه طبع چاپ دانشگاه مشهد نوشته اند: «از این صورتها تنها صورتی که معنی مناسب اینجا دارد همان «شقر» با قاف است که لغتی است عربی به معنی اندوه به دل نشسته (با به قول کتابهای لغت: به دل چسبیده) اگر چنین باشد باید گفت که این لغتی بوده است در آن زمان متداول، چه بیہقی معمولاً لغت نامتداول استعمال نمی کنند. احتمال «نقر» و «لقار» و شغل هم هست».

۷. کالنجر: این کلمه مرکب است دو لفظ هندی که «کالن» به معنی سیاه و «جر» که معرب کر (به کاف تازی) و را آ غلیظ که مخصوص لهجه اهل هند است پس کالنجر به معنی سیاه قلعه و این قلعه در شمالی لاهور و جنوبی کشمیر بود در ایام قدیم. (حواشی ادیب پشاوروی).

حج به بلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن به غزنین ما را بنشانند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی<sup>۱</sup> با خلیفه سخن بر چه روی گفت، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید، و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بر وی قرمطی درست گردد<sup>۲</sup> در خون وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی بوده است<sup>۳</sup>، و پوست باز کرده بدان گفتم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم، و هر چند چنین است از سلطان نصیحت باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچ کس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست.

چون این جواب باز بُردم سخت دیر اندیشید پس گفت: خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست و سوی دیوان رفت، در راه مرا گفت که عبدوس، تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد. گفتم فرمان بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم، قضا در کمین بود کار خویش می کرد.

و پس ازین مجلسی کرد با استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت، گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنک، پس از آن از حدیث خلیفه، و گفت: چه گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت شدن از مصریان؟ من در ایستادم و حال حسنک و رفتن به حج تا

۱. امیر ماضی: سلطان محمود.

۲. درست گردد: ثابت شود.

۳. عبارت: «که اگر بر وی...» تا اینجا در طبع ادیب نیست در طبع (غنی - فیاض) درباره این حذف نوشته اند: «گویا به واسطه ابهام و پیچیدگی آن بوده که در [طبع ادیب] حذف شده است. و هم چنین این جمله بعد را: «وی را در باب من» در حاشیه ادیب نوشته است «که تا مرا در باب وی سخن» در صورتی که در نسخه های دیگر با آن موافق نیست. بهر حال عبارت چنانکه گفتیم مبهم و پیچیده است. به عقیده ما در کلمات و جمله ها پس و پیشی واقع شده است از سهو نسخ. شاید در اصل چنین بوده است: در خون وی سخن نگویم و پوست باز کرده بدان گفتم که اگر بروی (حسنک) قرمطی درست گردد وی را (حسنک را) در باب من (احمد) سخن گفته نیاید بدانکه «وی را (احمد را) درین مالش که امروز منم (حسنک) مرادی بوده است» که من از خون همه جهانیان بیزارم».

آنگاه که از مدینه به وادی القری<sup>۱</sup> بازگشت بر راه شام، و خلعت مصری بگرفت، و ضرورت ستدن و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است؛ همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت پس از حسنک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی؟<sup>۲</sup> گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چندگونه صورت کردند<sup>۳</sup> تا نیک آزار گرفت<sup>۴</sup> و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند، و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است، و امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یک روز گفت: «بدین خلیفه خرف شده بیاید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی<sup>۵</sup>. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم». هر چند آن سخن پادشاهانه نبود، به دیوان آدمم و چنان نبشتم نبشته‌یی که بندگان به خداوندان نویسند<sup>۶</sup>. و آخر پس از آمد و شد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود و آن طرایف<sup>۷</sup> که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان؛ با رسول به بغداد فرستد تا بسوزند. و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف به کدام

۱. اسم وادی‌یی است بین مدینه و شام از اعمال مدینه... (حواشی ادیب).

۲. معنی جمله: عبور از راه صحرا موجب هلاک حاجیانی می‌شد که همراه وی بودند. ظاهراً رسم بوده است که امیرالحاج یا ملک‌الحاج پس از زیارت خانه خدا در بازگشت با حاجیان به بغداد می‌رفتند تا به خلیفه اظهار بندگی و اخلاص کنند (حواشی دکتر خطیب رهبر).

۳. صورت کردند یعنی چندگونه وانمود کردند و نادرست نشان دادند.

۴. تا بسیار آزرده شد.

۵. یعنی خود او را مجازات کرده بودم و خیرش هم به خلیفه می‌رسید که درباره او چه مجازاتی معمول شده بود.

۶. منظور آن است که با آنکه سلطان محمود دستور داد نامه شدیدی به خلیفه بنویسم اما من خیلی مؤذبانه نوشتم.

۷. طرایف: جمع طریفه، چیزهای نو و بدیع.

موضع سوختند؟ که امیر را نیک درد آمده بود که حسنگ را قرمطی خوانده بود خلیفه، و با آن<sup>۱</sup> وحشت و تعصب خلیفه زیادت می‌گشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت<sup>۲</sup>، بنده آنچه رفته است به تمامی باز نمود. گفت<sup>۳</sup> بدانستم.

پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار. روز سه‌شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگست، امیر خواجه را گفت به طارم باید نشست که حسنگ را آنجا خواهند آورد با قضات و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله به نام ما قباله نیسته شود و گواه گیرد بر خویشتن. خواجه گفت: چنین کنم، و به طارم رفت و جمله خواجه شماران<sup>۴</sup> و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم — هر چند معزول بود — و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا آمدند. و امیر، دانشمند نبیه و حاکم لشکر را نصرخلف، آنجا فرستاد. و قضات بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان، کسانی که نامدار و فرازوی<sup>۵</sup> بودند، هم آنجا حاضر بودند و نوشتند<sup>۶</sup>، چون این کوکبه<sup>۷</sup> راست شد، من که بوالفضلم و ترمی بیرون طارم به دکانها<sup>۸</sup> بودیم نشسته در انتظار حسنگ، یک ساعت پیود، حسنگ پیدا آمد بی بند، جبهه‌یی داشت حبری<sup>۹</sup> رنگ باسیاه می‌زد<sup>۱۰</sup>. خَلَقُ گونه<sup>۱۱</sup>، ردّزاعه و ردائی<sup>۱۲</sup> سخت پاکیزه و دستاری نشابوری

۱. با آن: با وجود آن.

۲. فرمان یافت: مُرد.

۳. گفت: یعنی امیر مسعود گفت.

۴. خواجه شماران: ظاهراً یعنی اشخاصی که در شمار خواجهگان بودند (حاشیه غنی — فیاض).

۵. فرازوی: سرشناس و معروف (لغت‌نامه دهخدا).

۶. شاید: نشسته.

۷. کوکبه: حشمت و جاه و جلال، گروه مردم و انجمن و همراهان سلطان (حاشیه غنی — فیاض).

۸. دکان: سکو.

۹. حبری: مرکب، سیاهی مرکب.

۱۰. با سیاه می‌زد: به سیاهی می‌زد، سیاه و تیره‌رنگ می‌نمود.

۱۱. خَلَقُ: کهنه. خَلَقُ گونه: کهنه‌نما.

۱۲. ردّزاعه: بالاپوش، جبهه. ردا: عبا.



مالیده<sup>۱</sup> و موزه میکائیلی<sup>۲</sup> نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود، و والی حرس<sup>۳</sup> با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی<sup>۴</sup> وی را به طارم<sup>۵</sup> بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و به حرس<sup>۶</sup> باز بردند، و بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند، این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر می‌گفتند «خواجه بوسهل را برین که آورد؟ که آب خویش ببرد<sup>۷</sup>». بر اثر<sup>۸</sup>، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه خود باز شد. و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنک پیامد خواجه بر پای خواست، چون او این مکرمت<sup>۹</sup> بکرد همه اگر خواستند یانه بر پای خواستند، بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام<sup>۱۰</sup> و بر خویشان می‌ژکید<sup>۱۱</sup>، خواجه احمد او را گفت: در همه کارها ناتمامی<sup>۱۲</sup>، وی نیک از جای بشد<sup>۱۳</sup>. و خواجه امیر حسنک را، هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت<sup>۱۴</sup> و بر دست راست من نشست، و دست راست

۱. دستار مالیده: عمامه پیچیده و بسته شده در مقابل دستار و سربندی که از دور سر باز کنند و دوباره به دور سر بینند «موی مالیده» که در همین عبارت آمده نیز به معنای موی پیچیده است.
۲. موزه میکائیلی: نوعی کفش که به نام میکائیلی موسوم بوده است.
۳. والی حرس: رئیس نگهبانان.
۴. از هر دست: از هر صنف و طبقه و درجه.
۵. طارم: ایوان سقف دار جلو عمارت.
۶. حرس: پاسگاه نگهبانان.
۷. معنای جمله: چه کسی باعث شد که بوسهل [اینگونه حرفها در مجلس بگوید] و آبروی خود ببرد؟
۸. بر اثر: به دنبال، در پی.
۹. مکرمت: بزرگواری و نیکی.
۱۰. برخاست نه تمام: یعنی نیم خیز بلند شد.
۱۱. می‌ژکید: زیر لب غرغر می‌کرد و خشمگین بود.
۱۲. تو در همه کارها ناقص و ناتمامی. این جمله نیز مانند بسیاری از جمله‌های تاریخ بیهقی خاص انشاء فاخر این کتاب است.
۱۳. یعنی پس از این سرزنش خواجه میبندی، بوسهل یا تمام قامت جلو حسنک برخاست.
۱۴. یعنی حسنک می‌خواست در مقابل و در حضور خواجه میبندی مانند کهتران بنشیند اما خواجه نگذاشت و او را در ردیفی که نشسته بود پهلوی من (نصر خلف) نشاند.

خواجه ابوالقاسم و بونصر مشکان را بنشانند - هر چند ابوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش  
 سعادت بزرگ بود - و بوسهل بر دست چپ خواجه، ازین<sup>۱</sup> نیز سخت تر بتابید.  
 و خواجه بزرگ روی به حسنگ کرد و گفت خواجه چون می باشد؟ و روزگار چگونه  
 می گذارد؟ گفت: جای شکر است.

خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان برداری  
 باید نمود به هرچه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج  
 است، بوسهل را طاقت برسد<sup>۲</sup> گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بردار  
 خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟ خواجه به خشم در بوسهل نگریست.  
 حسنگ گفت: سگ ندانم که بوده است؟ خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و  
 حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است،  
 اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار، که بزرگتر از  
 حسین علی نیم، این خواجه که مرا این می گوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده  
 است<sup>۳</sup>. اما حدیث قرمطی به ازین باید، که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف  
 است، من چنین چیزها ندانم. بوسهل را صفرا بجنبید<sup>۴</sup> و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست  
 شد<sup>۵</sup>، خواجه بانگ بر او زد و گفت: این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت  
 نیست؟ ما کاری را گرد شده ایم، چون ازین فارغ شویم این مرد پنج و شش ماه است تا در  
 دست شماست هر چه خواهی بکن، بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.  
 و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنگ را به جمله از جهت سلطان، و

۱. ازین یعنی ازین گونه نشستن در مجلس نیز بوسهل بیشتر خشمگین شد.

۲. طاقت برسد: طاقتش تمام شد.

۳. یعنی خواجه بوسهل در مدح من شعر سروده است و بر درگاه من به اطاعت و خواهش ایستاده است.

۴. صفرا جنبیدن: عصبانی شدن. صفرا یکی از چهار مزاج انسان در طب قدیم است (صفرا - سودا -

بلغم - خون).

۵. می خواست دشنام بدهد.

یک یک ضیاع بر وی خواندند، و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت<sup>۱</sup>، و آن سیم که معین کرده بودند بستند، و آن کسان گواهی نوشتند، و حاکم سجل کرد<sup>۲</sup> در مجلس و دیگر قضاة نیز علی الرسم فی امثالها<sup>۳</sup>. چون ازین فارغ شدند حسنگ را گفتند باز باید گشت، و وی روی به خواجه کرد و گفت: زندگانی خواجه بزرگ دراز باد، به روزگار سلطان محمود به فرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم<sup>۴</sup> که همه خطا بود، از فرمان برداری چه چاره، به ستم<sup>۵</sup> وزارت مرا دادند و نه جای من بود، به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم. پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند<sup>۶</sup> فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد، و دل از جان برداشته ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت، و خواجه مرا بجل کند<sup>۷</sup>. و بگریست.

حاضران را بروی رحمت آمد، و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بھلی، و چنین نوید نباید بود که بھبود ممکن باشد، و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای - عزّ و جلّ - اگر قضائی است بر سر وی قوم او را تیمار دارم<sup>۸</sup>.

پس حسنگ برخاست و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه، بوسهل را بسیار ملامت کرد، و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرای خویش بر نیامدم<sup>۹</sup>. و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند، و امیر بوسهل را

۱. یعنی قبالة فروش (اجباری) املاک حسنگ را به نام سلطان نوشته بودند و یک به یک می خواندند و حسنگ قبول خود را با رضایت و رغبت اعلام می کرد.

۲. قاضی سند نوشت.

۳. و دیگر قاضیان نیز اسناد را تأیید کردند همانگونه که در امثال اینگونه معاملات مرسوم است.

۴. ژاژ خاییدن: بیهوده گویی.

۵. به ستم یعنی به اکراه (حاشیة غنی - فیاض).

۶. خداوند: سلطان.

۷. بجل کند: حلال کند، مرا ببخشند.

۸. یعنی اگر او را بکشند از خانواده اش سرپرستی و غمخواری کنم.

۹. یعنی نتوانستم بر خشم خود غلبه کنم.

بخواند و نیک بمالید<sup>۱</sup> که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. بوسهل گفت از آن ناخویشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود، یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت، و پیش<sup>۲</sup> چنین سهو نیفتد. و از خواجه عمید عبدالرزاق<sup>۳</sup> شنودم که این شب که دیگر روز آن، حسنگ را بردار می‌کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن، پدرم گفت چرا آمده‌ای؟ گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخشید، که نباید رقعتی نویسد به سلطان در باب حسنگ به شفاعت. پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباہ کرده‌اید، و سخت ناخوب است» و به جایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنگ در پیش گرفتند، و دو مرد پیک راست کردند با جامه پیکان<sup>۴</sup> که از بغداد آمده‌اند و نامه خلیفه آورده که حسنگ قرمطی را بردار باید کرد و به سنگ بیاید کشت تا بار دیگر بر رخم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.

چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روز<sup>۵</sup>، باندیمان و خاصگان و مطربان، و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلی بلخ فرود شارستان<sup>۶</sup>، و خلق روی آنجا نهاده بودند، بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار و [بر] بالائی بایستاد، و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنگ را بیارند، چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید، میکائیل

۱. سخت گوشمالی داد.

۲. پیش: دیگر.

۳. خواجه عمید عبدالرزاق: فرزند خواجه بزرگ احمد حسن میمندی وزیر محمود و مسعود غزنوی است که در زمان مودود و عبدالرشید غزنوی وزارت داشته است (حاشیه دکتر دبیر سیاقی).

۴. یعنی دو تن را لباس قاصد خلیفه در پوشاندند که وانمود کنند که به دستور خلیفه، حسنگ را به دار می‌کشند.

۵. مسعود سوار مرکب شد و قصد سه روز شکار و تفریح کرد (تا در موقع دار زدن حسنگ در شهر نباشد که از چشم او بینند).

۶. شارستان: قسمت داخل دیوار شهر.

بدانجا اسب نداشته بود پذیره وی آمده وی را مواجر<sup>۱</sup> خواند و دشنامهای زشت داد، حسنگ در وی ننگریست و هیچ جواب نداد، عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند، و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند<sup>۲</sup>. و پس از حسنگ این میکائیل که خواهر ایاز<sup>۳</sup> را به زنی کرده بود بسیار بلاها دید و محتتها کشید، و امروز بر جای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است - چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن - و حسنگ را به پای دار آوردند نعوذ بالله من قضاءالسوء<sup>۴</sup>، و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند، و قرآن خوانان قرآن می خواندند. حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کش، وی دست اندر زیر کرد و ازاربند<sup>۵</sup> استوار کرد و پایچه‌های ازار را بیست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار، و همه خلق بدرد می گریستند. خودی<sup>۶</sup> روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی، و آواز دادند که سر و رویش را پوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه، و حسنگ را همچنان می داشتند و اولب می جنبانید و چیزی می خواند، تا خود فراخ تر آوردند و درین میان احمد جامه دار پیامد سوار و روی به حسنگ کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید: این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بردار کن، ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بردار می کنند، حسنگ البته هیچ پاسخ نداد.

پس از آن، خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان پوشانیدند پس آواز

۱. مواجر: مزدور.

۲. در طبع ادیب «چه گویند» آمده که مناسبتر است.

۳. ایاز: غلام خاص سلطان محمود که از او داستانهای متعدد در وفاداری به محمود در متون کهن نگاشته‌اند.

۴. پناه می بریم به خداوند از سرنوشت بد.

۵. ازاربند: بند شلوار.

۶. خود: کلاه آهنین.

دادند او را که بدو، دم نزد و از ایشان نیندیشید، هر کس<sup>۱</sup> گفتند «شرم ندارید؟ مرد را که می‌بکشید بدار برید»، و خواست که شوری بزرگ به پای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند. و حسنگ را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود، و جلادش استوار بیست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید<sup>۲</sup>، هیچ کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند خاصه نیشابوریان، پس مثنی رند<sup>۳</sup> را سیم دادند که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه<sup>۴</sup> کرده. این است حسنگ و روزگارش. و گفتارش - رحمة الله علیه - این بود که گفתי مرا دعای نیشابوریان بسازد<sup>۵</sup>، و ساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به غضب بستند نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم، و این افسانه ایست با بسیار عبرت، و این همه اسباب منازعت و مکاوح<sup>۶</sup> از بهر حطام<sup>۷</sup> دنیا به یک سوی نهادند، احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند<sup>۸</sup>، شعر:

لعمرک ماالدنیا بدار اقامة اذا زال عن عین البصیر غطاؤها

۱. در متون کهن «هر کس» به معنای «همه کس» (ضمیر مبهم جمع) استعمال می‌شده است و فعل آن نیز «جمع» است. سعدی فرموده:

هر کس به تماشایی رفتند به صحرای بی ما را که تو مقصودی خاطر نرود جایی

۲. دهید: بزید.

۳. رند: بی سر و پا.

۴. خبه: صورت کهن «خفه».

۵. یعنی می‌گفت به دعای نیشابوریان کار من درست می‌شود، اما نشد. در طبع ادیب جمله بدین صورت است: «که خود به زندگی گاه گفתי که مرا...».

۶. مکاوح: دشمنی و مخاصمت.

۷. حطام: ریزه گیاه خشک، خرده و ریز. کنایه از مال دنیا چه کم و چه زیاد (فرهنگ معین).

۸. در این عبارت مقصود از «نعمت»، سرمایه عمر و زندگی است و از «زشت»، زشت نامی و بدنامی است.

و کیف بقاء الناس فیها وانما  
رودگی گوید:

بسه سرای سپنج<sup>۲</sup> مهمان را  
زیر خاک اندرون ت باید خفت  
با کسان بودند چه سود کند  
پار تو زیر خاک مور و مگس  
آنکه زلفین و گیسوت پیراست  
چون ترا دید زردگونه شده

یستال باسباب الفناء بقاؤها<sup>۱</sup>  
دل نهادن همیشگی نه رواست  
گرچه اکنونت خواب بر دیاست  
که به گور اندرون شدن تنهاست  
بذل آنکه گیسوت پیراست<sup>۳</sup>  
گرچه دینار یا درمش بهاست  
سرد گردد دلش نه نابیناست

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنک تنها ماند چنانکه  
تنها آمده بود از شکم مادر. و پس از آن شنیدم از ابوالحسن خربلی که دوست من بود و از  
مختصان بوسهل، که یک روز شراب می خورد<sup>۴</sup> و با وی بودم، مجلسی نیکو آراسته و غلامان  
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز، در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما  
آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبه<sup>۵</sup>، پس گفت نوباوه<sup>۶</sup> آورده اند از آن بخوریم، همگان

۱. معنای دو بیت عربی: به جان تو سوگند که دنیا سرای ماندن نیست هنگامی که از چشم مردم اهل نظر  
برده به کنار رود و چگونه مردمان در دنیا پایدار خواهند ماند؟ در حالی که رسیدن به پایداری دنیا  
به وسیله اسباب ناپایدار است.

۲. سرای سپنج: خانه موقت، کنایه از دنیای زودگذر. شاید کلمه «سپنج» مخفف «سه چهار پنج روزه» بوده  
است باباطاهر گوید:

سه پنج روزه که بوی گل نیامد صدای چهچه بلبل نیامد

۳. در طبع ادیب این مصراع اینگونه ذکر شده است: «چشم بگشا بین کنون پیدا است». دو بیت بعد هم  
مذکور نیست و نام «رودگی» در ابتدای شعر نیست.

۴. یعنی بوسهل (حاشیه غنی - فیاض).

۵. مکبه: سرپوش. دنیا ام العجایب است و به نیک و بد آستن، از این طرز فرزندان هم داشته (حاشیه ادیب  
پیشاوری).

۶. نوباوه: میوه نوبر.

گفتند خوریم، گفت بیارید، آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند<sup>۱</sup>، چون سر حسنگ را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم، و بوسهل بخندید و باتفاق<sup>۲</sup> شراب در دست داشت به بوستان ریخت<sup>۳</sup> و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت «تو مردی مرغ دلی<sup>۴</sup>، سر دشمنان چنین باید»، و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند. و آن روز که حسنگ را بر دار کردند استادام بونصر روزه بنگشاد<sup>۵</sup> و سخت غمناک و اندیشه مند بود چنانکه به هیچوقت او را چنان ندیده بودم، و می گفت چه امیدماند؟ و خواجه احمد حسن هم برین حال بود و به دیوان نشست.

و حسنگ قریب هفت سال بر دار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد

۱. در طبع ادیب: «و ازو سرپوش برداشتند».

۲. باتفاق: اتفاقاً.

۳. رسم ریختن شراب به خاک، در بین باده خواران مرسوم بوده و نوعی شکرانه تلقی می شده است. مولوی در مثنوی گفته است:

یک قدح می نوش کن بر یاد من      گر همی خواهی که بدهی داد من  
یابه یاد این فتاده خاک بیز      چونک خوردی جرعه یی بر خاک ریز

(مثنوی طبع نیکلسون دفتر اول صفحه ۹۶)

حافظ گوید:

اگر شراب خوری جرعه یی فشان بر خاک      از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک  
و منوچهری سروده است:

جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب      جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

«رسم جرعه افشانی بر خاک، طبق تحقیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی و دکتر محمد معین رسمی قدیم بوده که نزد ملل باستان (یونانیان، آشوریان، یهود و دیگران) سابقه داشته است. ریختن آب بر سر گورها که هنوز هم رایج است قرینه همین رسم است و سابقه یی بس کهن دارد...».

(حافظ نامه - نوشته بهاء الدین خرمشاهی ص ۸۹۷)

برای توضیحات بیشتر در این مورد رجوع شود به مجله یادگار سال اول شماره های ۶ و ۸.

۴. مرغ دل: ترسو.

۵. روزه گشادن: افطار کردن. منظور از «روزه بنگشاد» یعنی از غم و اندوره غذا نخورد یا نوعی «اعتصاب غذا» به اصطلاح امروز.



چنانکه اثر نماند تا به دستوری فرو گرفتند<sup>۱</sup> و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.

و مادر حسنگ زنی بود سخت جگرآور<sup>۲</sup>، چنان شنیدم که دو سه ماه ازو این حدیث نهان داشتند، چون بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست به درد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند، پس گفت: بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان.

و ماتم پسر سخت نیکو بداشت، و هر خردمند که این بشنید بپسندید، و جای آن بود، و یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

ببرید سرش را که سران را سر بود آرایش دهر و ملک را افسر بود

گر قرمطی و جهود و یا کافر بود از تخت به دار بر شدن منکر بود

و بوده است در جهان مانند این که چون عبدالله زبیر<sup>۳</sup> - رضی الله عنهما - به خلافت

بنشست به مکه، و حجاز و عراق او را صافی شد و مُصعب برادرش به خلیفتی وی بصره و

کوفه و سواد بگرفت؛ عبدالملک مروان<sup>۴</sup> با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و

۱. فرو گرفتند: پایین آوردند.

۲. جگرآور: پُردل و جرأت.

۳. عبدالله زبیر: عبدالله بن زبیر از بزرگان عرب (متولد ۱۰ مکتول ۷۳ ه. ق.) وی پس از عصیان بر یزید بن معاویه، پیشرفتهایی کرد و مدتی در مصر و حجاز و یمن و خراسان و عراق و قسمت غالب شام به عنوان خلیفه حکم راند و پایتخت خود را مدینه قرار داد حتی مسکوکاتی در فارس پیدا شده به خط پهلوی به نام او .... نهضت وی مانند نهضت مختار مرهون انتقامجویی عموم نسبت به قتل آل حسین (ع) بود.... عبدالملک مروان، خلیفه اموی سردار خود حجاج بن یوسف ثقفی را مأمور دفع عبدالله کرد.... عبدالله در جنگ کشته شد (اعلام معین).

۴. عبدالملک بن مروان - پنجمین خلیفه اموی که پس از پدرش در سال ۶۵ هجری (۶۸۵ میلادی) به خلافت رسید در کتاب «تحفه» (از مؤلفی ناشناخته. به اهتمام محمدتقی دانش پژوه) درباره مروان آمده است: «او مردی عاقل و فاضل و فقیه بود، و دقایق اشعار نیکو دانستی. در ایام او دیوان را از لغت پارسی با (= به) عربی نقل کردند.» و از جمله کارهای زشت او در این کتاب: غلبه و تسلط دادن

آلت و عدت او داشت، و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد، عبدالملک سوی شام بازگشت و حجاج یوسف<sup>۱</sup> را با لشکری انبوه و ساخته به مکه فرستاد، چنانکه آن اقاویص<sup>۲</sup> بشرح در تواریخ مذکور است، حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست، و مکه حصار شد<sup>۳</sup>، و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت، و جنگ سخت شد، و منجنیق سوی خانه روان شد، و سنگ می انداختند تا یک رکن<sup>۴</sup> را فرود آوردند، و عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد، و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است، و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی، بر حکم عبدالملک بیرون آی تا ترا به شام فرستم بی بند عزیزا و مکرما، آنگاه او داند که چه باید کرد، تا در حرم<sup>۵</sup> پیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود. عبدالله گفت تا درین بیندیشم. آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد، بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی به تو نرسد. وی نزدیک مادر آمد، اسماء... و دختر بوبکر صدیق بود... رضی الله عنه... و همه حالها با وی بگفت، اسماء زمانی اندیشید پس گفت: ای فرزند، این خروج<sup>۶</sup> که تو بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را؟ گفت به خدای که از بهر دین را بود، و دلیل آنکه نگرفتم

→ به حجاج بن یوسف و دیگر جنگ با کعبه یعنی با عبدالله بن زبیر ذکر شده است که در سال ۷۳ هجری، حجاج عبدالله زبیر و مصعب برادر او را کشت.

۱. حجاج بن یوسف (۴۱-۹۵ ه.ق) سردار عبدالملک و پسرش ولید که در سنگدلی و بی رحمی نامش مثل است. شهر واسط را او بناد کرد. او در جنگ با عبدالله زبیر، خانه خدا را با منجنیق طیاراپ کرد حکومت عراق را بدو دادند و دامنه اقتدار و حکومتش تا هند و مغولستان رسید. در ۵۴ سالگی به مرضی مداهش درگذشت (اعلام معین).

۲. اقاویص: قصه ها.

۳. محاصره شد.

۴. رکن: پایه، ستون، بنیاد و در کعبه چهار رکن است: رکن شامی، رکن غربی، رکن یمنی، رکن اسود (لغت نامه دهخدا).

۵. بیت الله الحرام

۶. خروج: قیام، طغیان.

یک درم از دنیا — و این ترا معلوم است — گفت: پس صبر کن مرگت و کشتن و مثله کردن<sup>۱</sup> چنانکه برادرت مصعب کرده، که بدت زیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق — رضی الله عنه — و نگاه کن که حسین علی — رضی الله عنهما — چه کرد، او کریم بود و بر حکم پسر زیاد، عیب الله تن در نداد. گفت: ای مادر، من هم برینم<sup>۲</sup> که تو می گویی، اما رای و دل تو خواستم که بدانم درین کار، اکنون بدانستم و مرگت با شهادت پیش من خوش گشت، اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند. مادرش گفت چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن در دیش نیاید.

عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند، وقت سحر غسل کرد و نماز پامداد به جماعت بگزارد و سوره «نون و القلم» و سوره «هل اتی علی الانسان»<sup>۳</sup> در دو رکعت بخواند و زره پوشید و سیلج بست — و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون او نکرده است — و در وقت، مادر رادر کنار گرفت و بدرود کرد، و مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت و می گفت: «دندان افشار»<sup>۴</sup> با این فاسقان، چنانکه گفتم او را به پالوده خوردن می فرستد، و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند، و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیالست پراکنده و برگشته و وی را فرود گذاشته<sup>۵</sup> مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی

۱. مثله کردن: بریدن گوش و بینی و اعضاء بدن.

۲. من هم برینم: من هم بر این عقیده هستم.

۳. سوره های شریفه «ن و القلم» و «هل اتی» که عبدالله زیر خوانده است هر دو متناسب با وضع حالی او در آن موقع و اعتقاد اوست، در سوره «ن و القلم» در ابتدا و انتهای سوره وصف پیامبر اکرم است و در سوره «هل اتی» نعت علی علیه السلام، ما انت بنعمة ربك بیجنون — و ان لک لاجراً غیر موعون — و ان انک لعلی خلق عظیم — آیات ۲-۳-۴، سوره القلم که خطاب به پیامبر است و آیه آخر این سوره «وان یکاد الذین کفروا...» است که درباره چشم زخم زدن کافران به پیامبر است.

در سوره «هل اتی» (الانسان) نیز آیه «و یطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیماً و اسیراً» در وصف علی (ع) و خاندان اوست. سعدی گوید:

کس را چه زور و زهره که وصف «علی» کند جبار در میناقب او گفته «هل اتی»

۴. دندان افشار: جنگ و ستیز کن. جنگ و دندان نمودن، به معنی جنگ و ستیزه کردن با دشمن است.

۵. به زمین گذاشته، رها کرده.

ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مفر<sup>۱</sup> و سلاح غرق بودند، آواز داد که رویها به من نمائید، همگان رویها به وی نمودند، عبدالله این بیت بگفت، شعر:

إني إذا اعرف يومی اصبر إذ بعضهم يعرف ثم ينكر<sup>۲</sup>

چون به جنگ جای<sup>۳</sup> رسیدند بایستادند سه روز سه شبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجرة<sup>۴</sup> - و حجاج یوسف از آن روی درآمد با لشکر بسیار، و ایشان را مرتب کرد، اهل حمص<sup>۵</sup> را در برابر «در کعبه»<sup>۶</sup> بداشت و مردم دمشق را برابر «در بنوشیبه» و مردم اردن را برابر «در صفا و مرو» و مردم فلسطین را برابر «در بنو جمح» و مردم قنسرین<sup>۷</sup> را برابر «در بنو سهیم»، و حجاج و طارق بن عمرو<sup>۸</sup> با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگی آنجا بداشتند.

عبدالله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از هر چاهی روی بدو نهادند، روی به قوم خویش کرد و گفت:

يا آل الزبير لو طيتم لي لفسا عن انفسكم كذا اهل بيت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ما صحبنا عاراً. اما بعد يا آل الزبير فلا يرغكم وقع السيوف فاني لم احضر موطننا قطالا ارتثت فيه

۱. مفر: کلاهخورد، کلاه آهنین.

۲. همالاکه من هنگامی که روز (مرگ) خود بنیاسم شکیبایی می کنم در حالی که بعضی از مردم (روز مرگ خود را) می نمانند پس آن را منکر می شوند.

۳. جنگ جای: آورده گاه، میدان جنگ.

۴. سال هفاد و سه هجری.

۵. حمص: نام دو شهر است یکی در سوریه بین دمشق و حلب و دیگر شهری در لیبی. در اینجا مورد اول مراد بوده است.

۶. در کعبه: نام یکی از درهای خانه کعبه بوده است. درهای دیگر نیز در همین سطور آمده است.

۷. قنسرین: (به کسر اول و فتح و تقلید دوم) شهری بود در سوریه، میان حلب و حمص، نزدیک عواصم (اعلام معین)

۸. طارق بن عمرو، غلام عثمان بن عفان غیر از آن طارق است که فاتح اندلس است و وی را طارق بن زیاد گفتندی (حوالی ادیب پشاورى).

بین القتلی و ما اجد من دواء جراحها اشد مما اجد من الم ولعها، صولوا سیولکم كما تصونون وجوهکم، لا اعلم امره امنکم کسر سبله و استبقی نفسه، فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو كالمرأة اعزل. غضوا ابصارکم و لیثقل کل امریء قرنه ولا یلهینکم السؤل عنی ولا یقولن احد ابن عبد الله بن الزبیر ألا من كان سائلا عنی فانی فی الرعیل الاول، ثم قال، شعر:

ابی لابن سلمی انه غیر خالد      سائلی المنا یا ای صرف تیمما  
فلست بیجتاع الحیوة بسببه      ولا مرتقی من خشية الموت سلما<sup>۱</sup>

پس گفت بسم الله، هان ای آزاد مردان حمله برید، و در آمد چون شیری دمان بر هر جانب، و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد باکم از ده تن که نه از پیش وی در میزدند<sup>۲</sup>

#### ۱. ترجمه خطبه عبدالله بن زبیر

ای خاندان زبیر اگر نفس خود را با من پاک و پیک دله سازید (می گویم) ما خاندانی از عرب بودیم که دچار آسیب شده ایم اما قرین ننگ نگفتیم. اما بعد، ای خاندان زبیر از ضربت شمشیرها ترس نداشته باشید همانا که من در هیچ جنگی حاضر نشدم مگر اینکه زخمدار از میان کشتهگان برخاستم و دوی زخمها رنجی شدیدتر از درد زخم خوردن نداشتم حفظ و ممانعت کنید شمشیرهای خود را همانگونه که چهره خود را نگاهبانی می کنید. کسی از شما نمی شناسم که شمشیرش را شکسته باشد و جانش را بتواند نگهدارد. همانا مردی که اسلحه اش را از کف بدهد مثل زن بی دفاع است چشمقان را ببندید و هر کدام به حریف ببرد خود بپردازید. از حال من (در میدان جنگ پرسش نکنید و هیچکس نگوید: عبدالله بن زبیر که چاست؟ هان بداید کسی که می خواهد از حال من بپرسد بداند که من در صف اول و مقدم قرار دارم پس این شعر گفت:

ابن سلمی (گوینده شعر) می داند که او جاودانی نیست، ملاقات می کند با مرگ به هر طرف رو کند. من کسی نیستم که زندگی با دشنام و ننگ را خریدار باشم و یا از ترس مرگ از نروانی بالا بروم (یعنی از مرگ گریزان باشم) در مقاله مآخذ اشعار عربی تاریخ بیهقی نوشته آقای حبیب اللهی (یادنامه بیهقی - ۷۵۲) این دو بیت را از قصیده بی از حسین بن الحمام مری از شاعرانی که جاهلیت و اسلام را درک کرده اند و آنان را مجتزم می نامند ذکر کرده اند که تمام قصیده در کتاب المفضلات چاپ دارالمعارف مصر ص ۶۴ درج شده است ضمناً تمام خطبه عبدالله زبیر و مشروح واقعه ببرد او در تاریخ طبری مذکور است (رک: تاریخ طبری. ترجمه ابوالقاسم پاینده جلد هشتم، ص ۳۵۰۱).

۲. یعنی در هر طرف و از هر سو با بیش از ده تن جنگ می کرد و آنها از جلو او فرار می کردند.

چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند. و جان را می‌زدند<sup>۱</sup>، و جنگ سخت شد. و دشمنان بسیار بودند، عبدالله نیرو کرد تا حمله مردم برابر درها<sup>۲</sup> را پیش حجاج افکند، و نزدیک بود که هزیمت شدند<sup>۳</sup> حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند، و مردم آسوده<sup>۴</sup> و مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر درآویختند، درین درآویختن عبدالله زیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دوید، آواز داد و گفت:

فلسنا علی الاعقابِ تدمی کلومنا ولکن علی اقدامنا تقطر الدما<sup>۵</sup>

و سنگی دیگر آمد قویتر بر سینه‌اش که دستهایش از آن بلرزید، یکی از موالی عبدالله خون دید بانگ کرد که «امیرالمؤمنین را بکشتند»، و دشمنان وی را نمی‌شناختند که روی پوشیده داشت، چون از مولی بشنیدند و بجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بدو شتافت و بکشتندش - رضی الله عنه - و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند، او سجده کرد، و بانگ برآمد که عبدالله زیر را بکشتند، زیریان صبر کردند<sup>۶</sup> تا همه کشته شدند، و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و فرمود تا آن رکن را که به سنگ منجیق ویران کرده بودند نیکو کنند<sup>۷</sup> و عمارتهای دیگر کنند، و سر عبدالله زیر - رضی الله عنهما - را به نزدیک عبدالملک مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بردار کردند. خبر کشتن به مادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت: انا لله و انا الیه راجعون<sup>۸</sup>، اگر پسر من نه چنین کردی نه پسر زیر و نبتة بوبکر صدیق - رضی الله عنهما - بودی. و مدتی برآمد، حجاج پرسید که این عجوزه چه می‌کند؟ گفتار و

۱. یعنی برای حفظ جان خود شمشیر می‌زدند.

۲. یعنی همه افرادی را که درهای مکه را محاصره کرده بودند.

۳. نزدیک بود که شکست بخورند.

۴. مردم آسوده: کسانی که هنوز وارد جنگ نشده بودند و به اصطلاح پشت جبهه بودند.

۵. ما از پشت زخم نمی‌خوریم (یعنی به دشمن پشت نمی‌کنیم که از پشت سر زخمی شویم) بلکه خون بر قدمهای ما می‌ریزد.

۶. یعنی پافشاری کردند در جنگ (حاشیة غنی - فیاض).

۷. نیکو کنند: درست کنند.

۸. ما از خداییم و به سوی او باز گردنده‌ایم (البقره ۱۵۶).